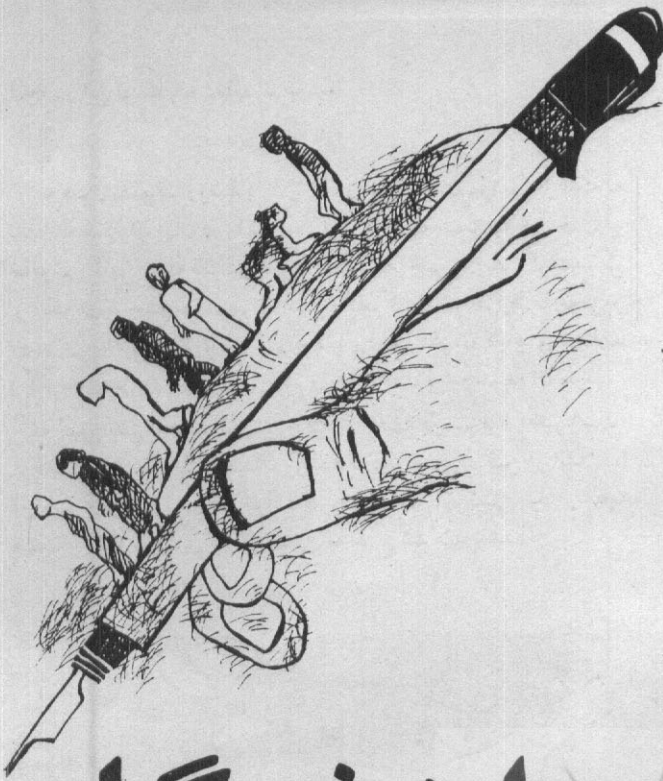


کارل یاسپرس (۱۹۶۹ - ۱۸۸۳) یکی از بزرگترین فیلسوفان وجودی یا اگزیستانسیالیست قرن کنونی است. او در آلمان به دنیا آمد و نخست پزشکی خواند و در روانپزشکی متخصص شد. نخستین کتاب او، آسیب‌شناسی روانی، سالها در آن رشته از کتب درسی بود. در همان ایام توجه صاحب‌نظران به آثار فلسفی او جلب شد، و دانشگاه هایدلبرگ او را به استادی کرسی فلسفه منصوب کرد. در دوره هیتلر که بسیار از اهل علم و فلسفه چاپلوسانه به بساط دیکتاتوری تقرب می‌جستند و ستایش نثار پیشوا و اندیشه‌های او می‌کردند، یاسپرس مخالفت خویش را با خودکامگی دستگاه تا پایان حفظ کرد. نازنها او را ممنوع‌القولم و از استادی برکنار و خانه‌نشین کردند و تنها چند روز به بیشتر نمانده بود که در ۱۹۴۵ با همسرش به اردوگاه مرگ بفرستند که هایدلبرگ به تصرف نیروهای امریکا درآمد و آن تصمیم نقش بر آب شد. از یاسپرس در طول شصت سال فعالیت علمی، بیش از دویست نوشته کوتاه و بلند در روانشناسی و روانپزشکی و فلسفه بر جای مانده‌است. در فلسفه، با اینکه یاسپرس از بزرگان مذهب اصالت وجود یا اگزیستانسیالیسم جدید شمرده می‌شود، شیوه او با کسانی مانند هایدگر و سارتر و مریلوپونتی تفاوت‌های آشکار دارد. مهمترین تأثیر را نیچه و کرکدگور در او گذاشته‌اند. تعامل و تعارض بین حدود روش علمی و ناکرانمندی جهان‌بینی فلسفی (که از هیچ یک نمی‌توان چشم پوشید) پایه بسیاری از نظریات او درباره انسان و جهان است. به عقیده او، نفوذ به ژرفای هستی و شناخت ذات باری، جز بر بنیاد اساسیترین و عمیقترین تصمیمهای آدمی امکان‌پذیر نیست که باید در رویارویی با حد نهایی طاقت و توان بشری در سخت‌ترین اوضاع زندگی در همین جهان گرفته شود. این طریقه‌ای است که، به تعبیر یاسپرس، به «اشراق وجودی» می‌انجامد، اما نه اشراق به مسلک عرفا، پرتو حقیقت از پیچ و خم همین زندگی و شادبها و سختیهای آن و در تلاش بی‌پایان برای نفوذ به کنه هستی خویشتن و عزیزان و از خلال تضاد و تقابل اندیشه‌ها و کشمکشهای وجودی ژرف و تصمیمهای اساسی و هراس‌انگیز فردی، بر دل بوننده می‌تابد. آدمی موجودی ریشه و بی‌هویتی نیست که ناگهان از افق هستی سر برآورده باشد و در تاریکی پایان‌ناپذیر دست و پا بزند. بنابراین، ابعاد برونی و درونی او (که تاریخ و روانشناسی متکفل آنهاست) باید به مرتبه شایسته برسند تا انسان از سویی به اصل خویش در زمان و از سوی دیگر به عمق هستی خود واصل شود. مقاله‌ای که در زیر از نظر خوانندگان می‌گذرد ترجمه فصلی از زندگینامه فلسفی یاسپرس به نوشته خود اوست که فارسی آن به قلم آقای عزت‌الله فولادوند بزودی توسط «نشر تماشا» انتشار خواهد یافت.

من دوبار راجع به «معنای دانشگاه» نوشته‌ای انتشار دادم، یکی بلافاصله پس از جنگ جهانی اول و بار دیگر بعد از جنگ جهانی دوم. مرادم این بود که خودم و دانشجویان و استادان را از این معنا



دانشگاه

کارل یاسپرس

ترجمه عزت‌الله فولادوند

آگاه‌تر کنم. رساله سال ۱۹۴۶ نیز همان عنوان را داشت و همان نظریات را انعکاس می‌داد، منتها بازنویسی شده بود و حاوی برخی تغییرات بود تا به کار تجدید حیات دانشگاههای آلمان بیاید.

هیچ‌یک از این دو دفعه سخنانم مؤثر نیفتاد. اما خوشحالم که به پیروی از روح سنت بزرگی که داریم و به امید پایان‌ناپذیر بازخیزی این معنا، بانگی از سوی من برخاست. آنچه اکنون می‌گویم درباره وضع فکری و تجربه‌هایی است که به نوشتن آن رساله‌ها انجامید.

همواره از ایام دانشجویی، دانشگاه نهادی بود که به آن احساس تعلق می‌کردم. به همه مدرسان برجسته، از جمله کسانی که آراشان را نمی‌پذیرفتم، ارج می‌گذاشتم و به موضعشان به دیده احترام می‌نگریستم. حتی ساختمانها و تالارهای سخنرانی و سنتها در نظرم محترم بودند.

هنوز برایم روشن نبود که این درخشش بجای مانده، از چیست. ولی حالت کار کردن در این عالم و طرز رفتار در برابر نمایندگان این مرجع و یاد نسلهای گذشته، همه نه تنها حس نظم و سامان [در من] برمی‌انگیخت، بلکه توجه [مرا] را به تکالیف بزرگی جلب می‌کرد که [صاحبان] پیشه‌های فکری می‌بایست ادا کنند: پیشه‌هایی که می‌بایست حیات جامعه را استوار و سرشار نگاه دارند.

ولی بعد سرخوردگیها پیش آمد. اکثر دانشجویان برای این معنا شایستگی نداشتند. انجمنها و جمعیتهای دانشجویی به شکلی درآمده بودند که به نظر من معنایی نداشت بجز نوعی زندگی تهی از کیفیات شخصی و ضد معنویت که به می‌گساری و دونل و پیروی از آداب و رفتار قالبی می‌گذشت و تنها فایده‌اش آن بود که اگر کسی در درس و

ناسیونالیسم و اطاعت به حد معیارهای متوسط می‌رسید، بستگی با «سروران سالمند» ضامن بر خورداری وی از امتیازاتی برای پیشرفتهای بعدی می‌شد. من خویشتن را در میان دانشجویان، به استثنای عده‌ای انگشت‌شمار، بیگانه احساس می‌کردم. ولی حضورم رابه آسانی تحمل می‌کردند و حتی گاهی به دلیل علاقه‌ای عینی که نشان می‌دادم، به من احترامی آمیخته به شگفتی می‌گذاشتند، زیرا آرام و بی‌آنکه جلب توجه کنم، به راه خود می‌رفتم.

با اینهمه، چون انجمنهای دانشجویی کیفیت و روند زندگی دانشگاهی را تعیین می‌کردند و از بالاترین احترام بهره می‌بردند، برای من مشکلی هیجان‌انگیز شده بودند. مسأله آزادی دانشجوی در زندگی و تحصیل مطرح بود. اینگونه آزادی به خود انگیختگی دوستیها و اعتماد به نفس برای یافتن راه فکری نیاز داشت، و اینها همه به دلیل شرایط اجباری انجمنهای مذکور به خطر افتاده بود که وقت و نیروی [دانشجویان] را برای کارهای ناچیز به هدر می‌دادند و بر پایه حس بستگی [به دیگران] که نشانه‌اش نصب نوارهای رنگین به سینه بود، اعتماد به نفس ایجاد می‌کردند. زندگی توأم با جسارت فکری و احساس مسئولیت فردی در کسب دانش، جای به این سپرده بود که شخص به هدفهایی که دسته‌ای برخوردار از مزایای اجتماعی معین کرده بودند تسلیم شود و به تصویری درباره خوشبختی جوانان گردن بندد که «سروران سالمند» پرورش داده بودند. به جای اینکه فرد خود مستقل فکر کند، از عقایدی قالبی تأثیر می‌پذیرفت که، به علت ناایمنی درونی، با تعصب حفظ می‌شد. عدم ارتباط این دانشجویان با جنبشهای فکری زمانه مرا در این اعتقاد راسختر می‌کرد که اینان به راستی دانشجو نیستند. تجربه‌های جوانی و مشاهدات بعدی به من نشان داده‌است که آفت دانشگاههای آلمان همین انجمنهاست. از آن روحی که پس از جنگهای آزادی‌بخش^۲ به تأسیس این انجمنها انجامید، دیگر نشانی باقی نبود. آنچه در آنها می‌گذشت، به جای تربیت حقیقی، پرورش سنخی [از افراد] عادی بود، و من از این سنخ [افراد] بیزار بودم.

مشکل دیگر در راه آزادی تحصیل، پیدایش و گسترش قواعد و مقررات تحصیلی بود. در قرن نوزدهم دانشجوی آلمانی واقعاً آزادانه درس می‌خواند. اگر به قدر کافی یاد نمی‌گرفت، در امتحانات رد می‌شد. در کودکی من هنوز شاهد وضع ناگوار بعضی از دانشجویان حقوق بودم که به هدف نمی‌رسیدند و مجبور بودند کاری غیردانشگاهی پیشه کنند. ولی اکنون مقرراتی بر تحصیلات پزشکی حاکم شده بود که به هر حال، ولو با تجدید امتحان در یک یا دو ماه، بالاخره موفقیت در امتحانات را تضمین می‌کرد. مشکلات ناشی از این وضع گاه بگاه مورد بحث قرار می‌گرفت. در شهر گوتینگن، در پانسیون بانویی سالخورده و موقر زندگی می‌کردم که در محیطی هماهنگ با سنت استادی، از گروه کوچکی از دانشجویان معرفی شده مواظبت می‌کرد. من جوانترین فرد این گروه بودم. روزی درباره تحصیلات و زندگی دانشجویی صحبت می‌کردم و می‌گفتم آزادی کامل، شرط ضروری

ادراک واقعی فکری است. یکی از دانشجویان با سابقه پزشکی پاسخ داد: «اینها همه به جای محفوظ، ولی شما اشتباه می‌کنید. در عمل چنین نیست. دانشجوی متوسط باید هدایت شود.» چنان متعیر شدم که هنوز فراموش نکرده‌ام. در جواب گفتم من چیزی بیش از مقدمات هر آدمیزادی نمی‌خواهم؛ مسأله بر خورداری از قریحه سرشار مطرح نیست؛ حتی استعداد متوسط هم کافی است؛ سخن بر سر انگیزه واقعی کسب دانش و جرأت و وجدان لازم برای توجه به نیازمندیها و شروط درس خواندن است. دانشگاه با مدرسه ساده فرق دارد و مؤسسه‌ای برای تحصیلات عالی است. به گفته کونو فیشر^۳ استاد هایدلبرگ: «دانشگاه دبیرستان نیست». آموزش عالی برای همه کس نیست، ولی هر کسی حق دارد که این راه را برگزیند به شرط اینکه بداند چه گذشتهایی لازم است. کسی که درس می‌خواند صرفاً برای اینکه امتحانات را بگذراند یا شغل و مقام بهتری به دست بیاورد و به جای کسب دانش حقیقی، درسها را برای امتحان دادن از بر می‌کند، جایش در دانشگاه نیست. مصاحبم گفت: «پس در این صورت جای اکثر دانشجویان در دانشگاه نیست.» پاسخ دادم: «اگر شما درست بگویید، بسیار بد است، زیرا باید ختم دانشگاه را اعلام کرد.»

یکی دیگر از اسباب یأس من مریدان دانشگاهها بودند. تنها عده انگشت‌شماری از معلمان واقعیت آموزش عالی را تجلی می‌دادند و ثابت می‌کردند. غالباً به نظرم می‌رسید که مردان برخوردار از شهرت همگانی، با وجود شایستگی و پرکاری، و با اینکه در جهت دادن به دانشجویان در رشته‌هایشان سهم آموزنده دارند، به معنا و روح دانشگاه علاقه ندارند و توجهشان بیشتر به جلوه‌فروشی و زرق و برقه‌های ظاهری است که دسیسه و تبلیغات نیز بر آن مزید می‌شود. به نظر می‌رسید که در بُن سخت کوشیهایشان قسمی سرگشتگی و بی‌ریشگی وجودی نهفته است. برای خودشان مدعی اهمیت عظیم بودند، و جماعت کثیری از دانشجویان پیوسته می‌خواستند بیشتر به شأن و منزلت ایشان - و ضمناً خودشان - بيفزایند. بعدها - بویژه در ۱۹۱۹-۱۹۱۸ - در اوضاع واقعی به ماهیت این بزرگان پی‌بردم. اینان همان کسانی بودند که در خانه پدر و مادرم به اسم یکی از حزبهای عریض و طویل آلمان، از سر تحقیر «لیبرالهای ملی» خوانده می‌شدند: یعنی افرادی سست و بی‌تصمیم و بدون شجاعت در مسائل کشور.

از کودکی، از همان اول که سرشار از نگرانی از آینده، چیزی درباره دانشگاه به گوشم خورده بود، آن را مصداقی از حقیقت می‌دانستم. بعدها برایم روشن شد که این تصویری باختر زمینی و فوق ملی^۴ است. یکی از بزرگترین سرخوردگیهای من در ۱۹۱۴ این بود که می‌دیدم، چه در کشورهای آنگلو ساکسن و چه در آلمان دانشگاهها به زبان فرقه‌گرایی سخن می‌گویند. این به نزد من، به منزله خیانت به معنای جاودان دانشگاه بود. در نظر من تا آن زمان، دانشگاه تنها نگهبان حقیقت در برابر واقعیت [وضع] دولت بود. ولی اکنون آنچه حتی پیش از ۱۹۱۴ به چشم می‌خورد، به اوج خود رسیده بود [بدین معنا که] در سراسر جهان، از واقعیت [وضع] دولت [یا واقعیت سیاسی] دفاع

می‌شد و برای هم‌رنگی با آن و توجیه آن، کوشش به عمل می‌آمد. ضرب‌المثل «خر کریم را نعل کردن» به صورت واقعیتی هولناک درآمده بود. مسئولیت دانشگاه به عنوان دادگاهی فوق ملی و فوق سیاسی و باختر زمینی از دست رفته بود.

این موضوع را هنگامی بیشتر به صورت واقعی و ملموس تجربه کردم که در ۱۹۱۹ برای خودم لزوم اخذ تصمیمی شخصی پیش آمد. در آن زمان هنوز استادیار بودم، ولی در نتیجه دگرگونیهای به ظاهر انقلابی در اساسنامه دانشگاه به عضویت هیأت‌مدیره انتخاب شده بودم. یکبار [در هیأت‌مدیره] با مسأله‌ای بدین شرح روبرو شدیم: رئیس دانشگاه برلین از همه دانشگاههای آلمانی خواسته بود که در اعتراضنامه‌ای بر ضد شروط افشا شده پیمان آینده صلح و رسای به یکدیگر ببینوند. وقتی نوبت من شد، گفتم نظر من این است که اعتراضنامه را امضا نکنیم [و افزودم] ما همه همدستانیم که این شرطها ظالمانه و مصیبت‌بار است. اما فعلاً این مسأله مطرح نیست که هر یک از ما به عنوان شهروند آلمانی چه باید بکنیم. ما به عنوان شهروندان آلمانی، هر چه حد نهایی [رنج و فاجعه] را روشتر تشخیص دهیم، باید برای حفظ قلمروی که معنایش برتر از همه ملتها و دولتهاست بیشتر تلاش کنیم. ما اینجا به عنوان نمایندگان دانشگاه نشستیم. درست است، دانشگاه هم مانند کلیسا و جودش مرهون مالیات دولت است؛ اما مثل کلیسا تکلیفی فوق‌ملی بر عهده دارد. ما به عنوان هیأت‌مدیره، فقط باید با این تکلیف سرو کار داشته باشیم. دانشگاه ما در مرتبه نخست دانشگاهی غربی است، نه آلمانی. ریشه‌های ما به اروپای قرون وسطا می‌رسد، نه دولتهایی که صرفاً مسؤلیت اداره ما را تحویل گرفته‌اند. باید تکالیفمان را از آرایش دور نگهداریم و وارد مسائلی نشویم که حل آنها بیرون از توان ماست. این کار، معنایی را که باید متحقق کنیم لکه‌دار خواهد کرد. نیاز به حفظ این مصداق فوق ملی جامعه انسانی هرگز بیش از اکنون نبوده است. به علاوه، این اعتراض چون عمل در آن نیست همان قدر بی اعتبار است که ادعای سندیت چنین بیانیهای بی پایه است، زیرا دنیا به هیچ وجه قائل به اینگونه مرجعیت برای دانشگاهها نیست.

این بیانات، آن هم از ناحیه استادیاری جوان، شگفتی برانگیخت. چند تن پس از من سخنانی گفتند، از جمله حقوقدان یهودی ضدیهودی به نام گرادن ویتس^۹ که به نشانه اینکه یک استادیار ساده حق اظهار عقیده در چنین مجمعی را ندارد، به کلی من و گفته‌هایم را نادیده گرفت. دیبلیوس^{۱۰} متکلم معروف، سخنان مرا به دقت بررسی کرد و پس از رد قیاس [ذکر شده] با کلیسا، نتیجه گرفت که پیوستن به این اعتراض لکه‌ای بر دامن دانشگاه نخواهد بود. پیشنهاد من به اتفاق آرا و فقط با یک رأی ممتنع، رد شد. رأی ممتنع را آسیب‌شناسی سوئسی به نام ارنست^{۱۱} داده بود. در راه منزل، او با حرارت به من گفت: «حق با شما بود. من فقط به علت سوئسی بودن رأی ممتنع دادم چون اجازه نداشتم در این کار مداخله کنم.» گفتم: «ولی مسأله سوئسیها یا آلمانیها یا متحدین مطرح نبود. مسأله معنای باختر زمینی دانشگاه مطرح است.» ارنست پاسخ داد: «شاید می‌بایست این‌طور باشد، ولی متأسفانه در عمل یقیناً چنین نیست.»

در ۱۹۲۴ واقعه‌ای آرامش دانشگاه [هایدلبرگ] را سالها بر هم زد و به من روشن کرد که از همان زمان، آزاداندیشی در دانشگاه در خطر بوده است. یک استادیار آمار به نام گومبل^{۱۲} که به علت کارهای



علمی‌اش شهرتی به هم رسانیده بود، با علاقه سیاسی شورانگیز آغاز به اظهار عقیده در محضر همگان کرد. جزوه‌های او، با روی جلدهای [مزین به تصویرهای] خون‌آلود، پرده از وجود یک «نیروی دفاعی سیاه» برمی‌داشت و پیامدهای آن را با روشن‌بینی مجسم می‌ساخت و با تأسیس مجدد ارتش آلمان در آن زمان ابراز مخالفت می‌کرد. گومبل صلح‌خواه بود و در سخنرانیهای عمومی، مردم را مخاطب قرار می‌داد. یکی از عباراتی که به کار می‌برد این بود: «... مردانی که - نمی‌گویم در صحنه ننگ از پای درآیند، ولی - به وضعی هولناک جان دادند.» استادان ناسیونالیست که از مدت‌ها پیش به خشم آمده بودند، همین عبارت را بهانه کردند که گومبل به شرافت کشتگان آلمانی اهانت کرده است؛ این قابل تحمل نیست؛ او آبروی دانشگاه را برده است و اجازه تدریسش باید باطل شود. برای اینکه حق تدریس را از او بگیرند، شروع به اقدامات انضباطی بر ضد او کردند. من یکی از سه عضو هیأت تحقیق بودم که از یک نفر از دانشکده حقوق، یک نفر به

نمایندگی استادیاران و دانشیاران، و خود من به نمایندگی استادان دانشکده فلسفه تشکیل می‌شد. حکم هیأت علمی می‌باید بر اساس گزارش این کمیسیون صادر شود، هر چند برای اینکه قوت قانونی پیدا کند، نیازمند تأیید وزارت آموزش و پرورش بود.

از نخستین لحظه به من روشن بود که مسأله آزادی بحث و تحقیق در میان است. به محض اینکه تفتیش در عقاید اعضای هیأت علمی ممکن شود، ریشه این آزادی زده می‌شود. من از مدتها پیش، از تاریخ دانشگاهمان به خوبی مطلع بودم و از اساننامه سال ۱۸۰۳ که بر وفق روح دوره کلاسیک [آلمان] انشا شده بود، خبر داشتم. در آن روزگار هنوز دانسته بود که دانشگاه چیست و چه خطرهایی آن را تهدید می‌کند.

در آن [اساننامه] ماده‌ای بود که از اساننامه‌های بعدی قرن نوزدهم حذف شد [و مقرر می‌داشت که] حق تدریس فقط ممکن است به علت ارتکاب جرم و محکومیت در دادگاههای قانونی سلب شود. به عبارت دیگر، کسی را نمی‌شد به دلیل جهان‌بینی^{۱۱} خاص او یا بی‌نراستی یا، از همه بدتر، اعتقادهای سیاسی از تدریس محروم کرد.

در هیأت تحقیق، من بی‌درنگ توجه [اعضا] را به این شرطهای واقعی آزادی خودمان جلب کردم. [گفتم] اگر امروز به دستاویز اهانت به شرف [ملی] معلمی را بشود به علت صلح‌خواهی و افشای تخلف سیاسی دولت از فلان پیمان مجازات کرد - ولو تخلف مربوط به [پیمان] صلح تحمیلی ورسای باشد - فردا کسی دیگر به علت الحاد و پس فردا باز دیگری به علت ناهم‌رنگی با رژیم سیاسی موجود ممکن است به همین سرنوشت دچار شود. ولی [متأسفانه] مقررات گذشته [دانشگاه] دیگر مبنای عمل نبود. اکنون اتهام این بود که سخنان گومبل حس شرافت مردم آلمان و بویژه رزمندگان سابق را جریحه‌دار کرده‌است. لاف از دموکراسی زده می‌شد. من بی‌آنکه این مدعا را واقعاً بپذیرم، گفتم به فرض هم که این‌طور باشد، گواهان باید تأیید کنند که در واقع چنین خلافی واقع شده‌است. فقط کسانی حق ادای شهادت داشتند که به آن سخنرانی خاص گومبل گوش داده‌بودند، و اینان همه از رزمندگان سابق بودند. از عده زیادی تحقیق کردیم، و عجیب بود که تقریباً همه گفتند که نه تنها سخنان گومبل را توهینی به خود ندانسته‌اند، بلکه در واقع با او موافق بوده‌اند.

نتیجه تحقیق، گزارشی به امضای هر سه عضو کمیسیون بود مبنی بر اینکه حق تدریس نباید از گومبل سلب شود. اما پیش از اینکه گزارش به هیأت علمی برسد، خبر آن جسته و گریخته به محافل استادان رسید. طوفانی از خشم برخاست. یکی از استادان الاهیات پیش از ساعت هشت صبح روز بعد خبر [این طوفان] را به گوش عضو حقوقدان کمیسیون رسانید و چند کلمه شدیداللحن هم از خود بدان افزود.

هر دو همکار در کمیسیون خواهش کردند من هم موافقت کنم که امضای قبلی خود را پس بگیریم و گزارش جدیدی تنظیم کنیم. گفتم من موافقم که شما امضاهایتان را پس بگیرید. اما در آن صورت، گزارش فعلی باید به امضای من به هیأت علمی تقدیم شود، و شما می‌توانید گزارش جدیدی بدون من و به مسئولیت خودتان تنظیم کنید. همین کار شد.

هیأت علمی پس از جلسه‌ای چهار ساعته، به اتفاق آرا نظر مرا رد کرد و تصمیم به سلب حق تدریس از گومبل گرفت. این تصمیم می‌بایست به وزارت [آموزش و پرورش] فرستاده شود؛ ولی هیأت

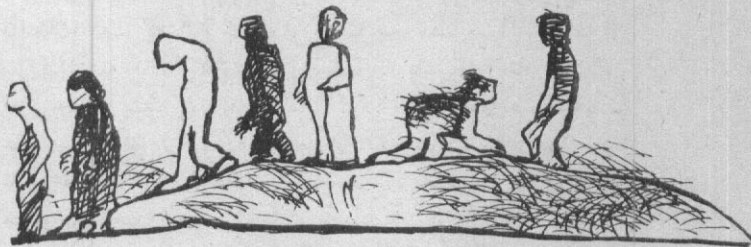
علمی برای اینکه مطابق عرف جانب انصاف را گرفته‌باشد، مرا مخیر کرد که نظر مخالفم را جداگانه برای دولت بفرستم. من نخواستم از این [اختیار] استفاده کنم، زیرا با خود گفتم که حکومت سوسیالیست [آلمان] که از گفتار و کردارش به ما همه شناخته‌است، نه از سرنگرانی به حال آزادی بحث و تحقیق در دانشگاه، بلکه به دلایل حزبی و برای پشتیبانی از کسانی مانند گومبل، به هر حال تصمیم هیأت علمی را رد خواهد کرد. اگر کل هیأت علمی نمی‌دید که با عمل خود تا چه حد این امر را به خطر انداخته‌است، رد تصمیم از جانب دولت هم آزادی بحث و تحقیق را نجات نمی‌داد.

وقتی از این جلسه به خانه بازگشتم، اشک از دیدگانم روان شد و مایوس به همسرم گفتم: «آزادی دانشگاه کارش تمام است، و دیگر کسی حتی نمی‌داند که چیست. من از پیکار دست برمی‌دارم و فقط به فلسفه مشغول خواهم شد.» همسرم نگران و سرسخت پاسخ داد: «چی؟ نکنند می‌خواهی پر و بال را دست بدهی؟»

نمی‌خواهم نقل کنم که در طی سالها [ی بعد] چه روی داد. گومبل استادیار ماند و حرفهای تحریک‌آمیز جدید زد. سال بعد دوباره با همان مسأله روبرو شدیم. این بار، به سبب وضع پیچیده‌ای که پیش آمده بود و خطابه مفتون‌کننده رئیس دانشکده، لودویک کورتیوس^{۱۵}، درباره آزادی بحث و تحقیق، هیأت علمی تصمیم به ابقای گومبل در سمتش گرفت؛ ولی کسی از بابت اینکه به هدایت رئیس دانشکده راه درست را برگزیده‌است از او سپاسگزار نشد. چندتن از همکاران احساس کردند که فریب خورده‌اند. آشفتگی غربی حکمفرما بود. از آن زمان، انگیزه‌ها و بیفکریهایی رفته‌رفته آغاز شد که بی‌آنکه کسی بو ببرد یا عمدی داشته‌باشد، ناسیونال سوسیالیسم را به قدرت رسانید: پدیدهای که همه آن تلاشها و پیکارها را به هیچ‌و‌پوچ تنزل داد و به یک ضربت [چراغ] دانشگاه را که صورت بالفعل و مظهر آزادگی بود، خاموش کرد.

معنای دانشگاه در اصل در یکایک دانشجویان و استادان و تنها در مرتبه دوم در شکلهای مختلف آن نهاد جان می‌گیرد. وقتی جان رو به نزع گذاشت، نهاد ممکن نیست قادر به نجات آن شود. جان اصلی را نوشته‌های تازه و مناسب حال در افراد می‌دمند و مؤثرتر و قائم‌به‌نفس‌تر می‌کنند. دانشجو گوش به زنگ و آماده آن معناست، ولی اگر آن را در استاد نبیند، بیچاره و سرگردان می‌شود و باید خودش آن را متحقق سازد و فعلیت بیخشد.

در دانشگاه، معنای استاد فلسفه، وجود خود مرا توجیه می‌کرد. تا هنگامی که چیزی به نام آزادی در دانشگاههای غرب باشد، تحقق آن معنا یکسره بستگی دارد به فردی که آن را درک می‌کند و بار امانت فعلیت بخشیدن به آن را بر دوش می‌کشد. [چنین کسی] در مقام استاد فلسفه، در چار دیوار فعالیت آموزشی خویش صاحب اختیار است و می‌تواند آن را هر گونه که بخواهد، تنظیم کند. باید [شایستگی] خود را به جوانانی ثابت کند که به اقتضای طبیعت خویش هنوز بیش از افراد مستتر برای حقیقت احترام قائلند. موظف است فلاسفه بزرگ را معرفی کند و نگذارد با فیلسوفان کوچک اشتباه شوند تا معانی اساسی جاودان در قالب بزرگترین چهره‌ها شناخته شوند. باید ذهن جوانان را به روی دانستیها و معنای علوم و واقعیت زندگی باز کند. باید به یاری عملیات اساسی تفکر بر همه آنها محیط شود و در آنها نفوذ یابد. باید در حیطه معنای دانشگاه زندگی کند و بدین وسیله به مسئولیت خویش برای فعالیت فراورنده و سازنده و آفریننده معترف شود. باید بدون

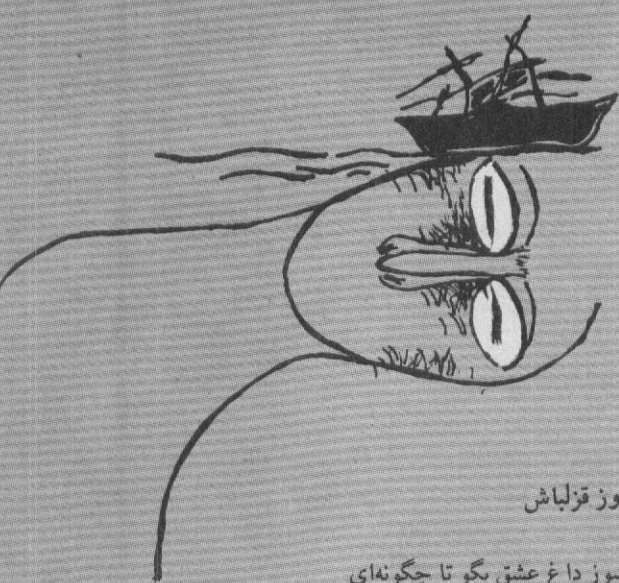


پنهان داشتن نهاییات^{۱۶}، راه میانه روی را آموزش دهد.

مرهونیت خود من به معنای باختر زمینی دانشگاه و تجلی و تجسم آن در آلمان (هر قدر هم کدر و کم وضوح) فوق العاده است. در روزگار ما، آزادی کامل و زندگی محقر مصروف فقط یک کار - یعنی تفکر - و آرامش لازم برای این منظور، همه از مقوله افسانه‌هاست. وسوسه نهادها قوی است، ولی ایستادگی ناپذیر نیست: تشتت افکار، خلأ و بیهودگی هر گاه که گرفتاری مدیریت مدتی جای هر چیز دیگری را بگیرد، و بالأخره بطالت پر مشغله. راست است که چون آزادی استاد دانشگاه نباید مشمول هیچ نظارتی باشد، ممکن است شخص را به تنبلی اغوا کند؛ ولی همچنین او را برای بیکاری و فراغتی آزاد می‌کند که هیچ کس نمی‌داند چه در جریان آن روی می‌دهد. سرچشمه هر چیز اساسی و مهمی همین جاست. کسانی که حاضر نباشند ناکامیابی برخی افراد را تحمل کنند، نه تنها آزادی، بلکه باروری و روح دانشگاه را نابود خواهند کرد.

یادداشتها:

1. "Die Idee der Universität" ("The Idea of the University").
۲. die alten Herren منظور فارغ التحصیلان سابق است. (مترجم)
۳. Freiheitkriegen (wars of liberation) شاید مقصود جنگهای دوران ناپلئون باشد. (مترجم)
۴. Ernest Kuno Berthold Fischer (۱۹۰۷ - ۱۸۲۴). فیلسوف آلمانی. (مترجم)
5. nationalliberal (national liberals)
6. ü bernationale (supranational)
۷. اصل این ضرب‌المثل در آلمانی چنین است:
"Wess' Brot ich ess', des Lied ich sing."
«من آواز کسی را می‌خوانم که نانمش را می‌خورم». (مترجم)
8. Senat (Senate)
9. Gradenwitz
10. Dibelius
11. Ernst
12. Gumbel
۱۳. منظور کسانی است که در جنگ جهانی اول کشته شدند. (مترجم)
14. Weltanschauung
15. Ludwig Curtius
16. Grenzen (ultimate Limits / extremity)



بهر روز قزلباش

با سوز داغ عشق بگو تا چگونه‌ای
با درد بی‌شکیب، شکیبیا چگونه‌ای
ما بی‌تو در سکوت غم افزا نشسته‌ایم
ای ماه پر فروغ تو بی‌ما چگونه‌ای
تنهاتر از نگاه تو در آسمان نبود
با من نگفته‌ای تک و تنها چگونه‌ای
تا موج کینه غرق کند با تو عشق را
با کشتی شکسته به دریا چگونه‌ای
امروز این چنینی و دیروز آنچنان
چون روز روشن است که فردا چگونه‌ای

۱۷/ مهر/ ۷۲

سودابه امینی

بگو چگونه خطر باید نشسته خاموش دریاوش
سیاوشی ندمید از خاک، چگونه بگذرم از آتش؟
لبان تشنه شیطانست که بوسه می‌زنم بر دست
بین که می‌چکد از شعرم چگونه تلخی زهرایش
درین کرانه که من هستم دوبال شسته به خون باید
که بی تو با تو سفر کردن چو شعله پر تپش و سرکش
□
شکست شانه شیطان را پر شگرف سیاوشان
دمی که در تو سفر کردم، نشسته خاموش دریاوش